

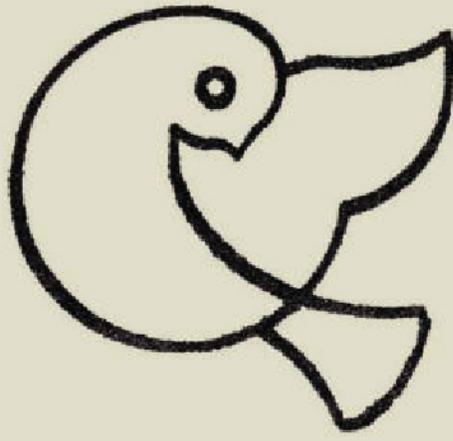


ورثتنا



لقد علمنا





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونها لان

زیر نظر: هیئت نشریه نونها لان بهائی

سال سوم - شماره هفتم

(۳۱)

۱۳۰
بیع

۱۳۵۲

بِسْمِ اللَّهِ

ای مرغ چمنستان عرفان مانند عنده لیب

در این گلشن الهی آغاز نغمه و ترانه نما

و به الحان بدیع در تسبیح و تقدیس ربّ جلیل

آهنگت ملکوتی بلند کن تا مسامع اهل

ملاء اعلیٰ را به اهتزاز آری و قلوب

اهل ملکوت ابھنی را به وجد و طرب

اندازی از خدای خواهم که در جمیع مراتب

وجود موفق و مؤید گردی .

ع ع



بچه‌های عزیز الله ابھی چند ماہ است کہ بہ خاطر تعریف خاطر
 «گل پرندہ» نرسیدیم با ہم صحبت کنیم . برای این است کہ من بقیہ خاطر
 اور خیلی خلاصہ تعریف می کنم یعنی فقط می گویم کہ گل پرندہ با بقیہ پرندہ
 مدتی بخوبی زندگی کردند و بعد وقتی هوا سرد شد ، همراه اردکھائی کہ
 با آنها دوست شدہ بود ، پہلوی ما بازگشت . دیروز من و تپلی و گل پرندہ
 دور ہم نشسته بودیم و صحبت می کردیم . تپلی می گفت : « درست است کہ
 خاطر گذشتہ خوش و شیرین است ، ولی ربطی بہ حال ندارد .
 و این کہ ہمہ اش از گذشتہ صحبت کنیم باعث می شود کہ از حقیقت زندگی
 دور بمانیم و خیلی چیزهای خوب اطراف خودمان را نبینیم . »

من گفتم: «این حرف خیلی خوبی است. مثلاً این همه وقت است ما به
 صحبت راجع به خاطرات گل پرند مشغولیم و در نتیجه فواد را بکلی فراموش
 کرده ایم.» تپلی گفت: «منظور من هم همین بود چون مدتی است از فواد هیچ
 خبری نداریم.» گل پرند گفت: «این تقصیر من بوده است و برای جبران
 آن خودم امروز سراغ فواد خواهم رفت» بعد از ظهر که مدرسه ها تعطیل
 شده بود: دیدیم فواد را در می آید. معلوم شد گل پرند بقولش و فاکره
 و سراغ او رفته است. احوال پرسیدیم و فواد گفت: «این که چند روز است
 پهلوی شما نیامده ام علتش درسه های مدرسه است. خانم معلم اسأل
 بما خیلی مشق می دهد. تپلی گفت: «من که اگر مدرسه می رفتم هیچ وقت
 مشق نمی نوشتم.» فواد گفت: «آنوقت از مدرسه بیرون می کردند»
 تپلی گفت: «چه از این بهتر!» گل پرند گفت: «معلوم است. آنوقت
 تپلی در آفتاب می نشست و روز بروز تپلی ترمی شد.» فواد گفت: «منهم
 گاهی که خیلی خسته می شوم همین فکر تپلی را می کنم» من گفتم: «یعنی دلت
 می خواهد تو هم کنار آفتاب بنشینی؟» فواد گفت: «اینطور که دیگر نه...»
 من گفتم: «بیاید فکر کنیم اگر فواد مدرسه نرود چکار می کند؟» تپلی گفت:
 «می آید پهلوی ما با هم حرف بزنیم.» گل پرند گفت: «همه تا بستان را که
 که پهلوی هم بودیم این طوری یگو حرفهایمان تمام می شود.» فواد گفت:
 «فوتبال بازی می کنیم» تپلی گفت: «ولی حیفا که فوتبال بلد نیستیم.»

دوستان هم که مدرسه هستند . تنهائی هم که نعی شور فوتبال بازی
 کرد ، گل پرنده گفت : « تو که این همه از کتاب خواندن صحبت می کردی
 بنشین کتاب بخوان . » من گفتم : « ولی کتاب خواندن سوار می خواهد
 با این روسه کلاس که فواد خوانده است فقط می تواند کتابهای خیلی
 ساده را بخواند . » پتلی گفت : « نقاشی بکنند این که دیگر سوار نمی خواهد »
 فواد گفت : « ولی مادر مدرسه خیلی بهتر نقاشی می کنیم چون معلم نقاشی
 ما خیلی خوبست . اگر من هیچ ساعتی مدرسه نروم ، زنگ نقاشی راحتاً خواهم
 رفت » پتلی گفت : « پس بفرمائید شما دنبال بهانه می گردید که هر چه من بگویم
 با آن مخالفت کنید » من گفتم : « پتلی جان چرا خورت راز حمت می دهی اینطور که
 من میدانم هیچ جایی برای فواد بهتر از همان مدرسه پیدا نمی کنیم . البته حمت
 هم دارد ولی بجایش هزار چیز یاری گیرد » فواد گفت : « ورق دار است می گوید . »
 بعد صدایش را آهسته کرد و طوری که کس دیگر نشنود . گفت : « من یک روز
 خورم را به مریضی زدم که ماما اجازه بدهد به مدرسه نروم ولی هنوز یک
 ساعت نگذشته بود آنقدر دلم برای بچه ها تنگ شد که به ماما گفتم حال خوب
 شده و بد و بد و به مدرسه رفتم » پتلی گفت : « یک روزی آیم ببینم این مدرسه
 چه جور جایی است . باید جای جالبی باشد . »

به امید دیدار **ورقا**

آدرس : صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرز صهبا

قسمت چهارم قصه لوآ « خانمی با پیراهن آبی »

حضرت عبدالبهاء تبسمی فرمودند به ژولیت جواب دارند که به لوآ بگوید سفر کالیفرنیا مهمتر از آن تا بلواست دیگر برای لوآ راهی نمانده بود. ولی باز فکری به نظرش رسید. قرار بود هیکل مبارک به شهر مونت کلر بروند و چون آنجا در سر راه کالیفرنیا بود، لوآ فکر کرد که خوب است پیش از رفتن به کالیفرنیا، سری به آنجا بزند. برای انجام این نقشه، دوباره لحتیاً به کمک ژولیت داشت. به او گفت: در این مدت عکسهای زیبایی از حضرت عبدالبهاء گرفته شده است و تو آنها را داری. ممکن است ایشان دوست داشته باشند این عکسها را ببینند. به این ترتیب ما به مونت کلر خواهیم رفت و عکسها را به هیکل مبارک نشان خواهیم داد. لوآ هیچوقت عوض شدنی نبود و همیشه میخواست فکر خودش را پیش ببرد!

لوآ ژولیت با هم به مونت کلر رفتند حضرت عبدالبهاء عکسها را با رقت نگاه کردند ولی اصلاً به لوآ نگاه نمیفرمودند، چون او به دستور ایشان عمل نکرده بود. لوآ فکری کرد که حضرت عبدالبهاء، دیگر هیچوقت به او نگاه نخواهند کرد. ولی اینطور نبود. هیکل مبارک صحبت همیشگی را نسبت به او داشتند. ولی فقط میخواستند به او درس خیلی مهمی بدهند.

« گاهی در زندگی باید انسان سرش را پائین بیند از رو اطاعت کند. حتی اگر آن کار مطابق میلش نباشد » لوآ این درس را خوب یاد گرفت و

بالاخره به طرف کالیفرنیا حرکت کرد.

لو آدر مدت عمرش چندین مرتبه به حضور حضرت عبدالبهاء

رسیده بود و هر دفعه حضرت عبدالبهاء مطلب جدیدی را به او یاد

داده بودند. لو آهر کجا که می رفت با مردم راجع به دیانت بهائی صحبت می

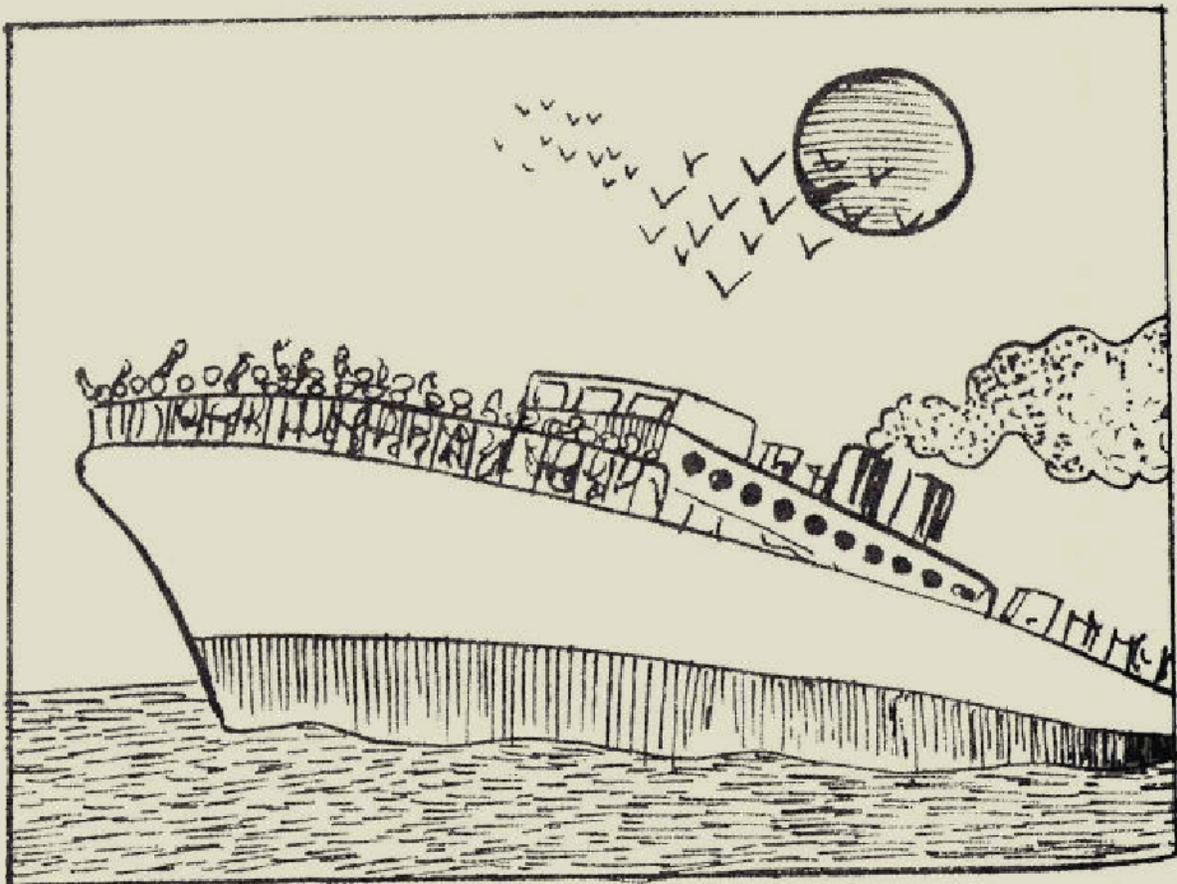
اوغیر از امریکا به اروپا و آفریقا و هندوستان هم سفر کرده بود.

در آفریقا بود که جنگ اول جهانی شروع شده بود. صد ها سرباز زخمی

در بیمارستانها بستری بودند. لو آبه آنها رسیدگی می کرد و آنها را دل

می داد. همه او را دوست داشتند و اسمش را «خانم پیراهن آبی» گذا

شده بودند چون او همیشه لباس آبی می پوشید.



حضرت عبدالبهاء خیلی از اراضی بودند و این موضوع باعث خوشحالی
لوآ بود. روزی رسید که حضرت عبدالبهاء آمریکا را ترک می فرمودند
صدها نفر داخل کشتی شده بودند تا با ایشان وداع کنند.

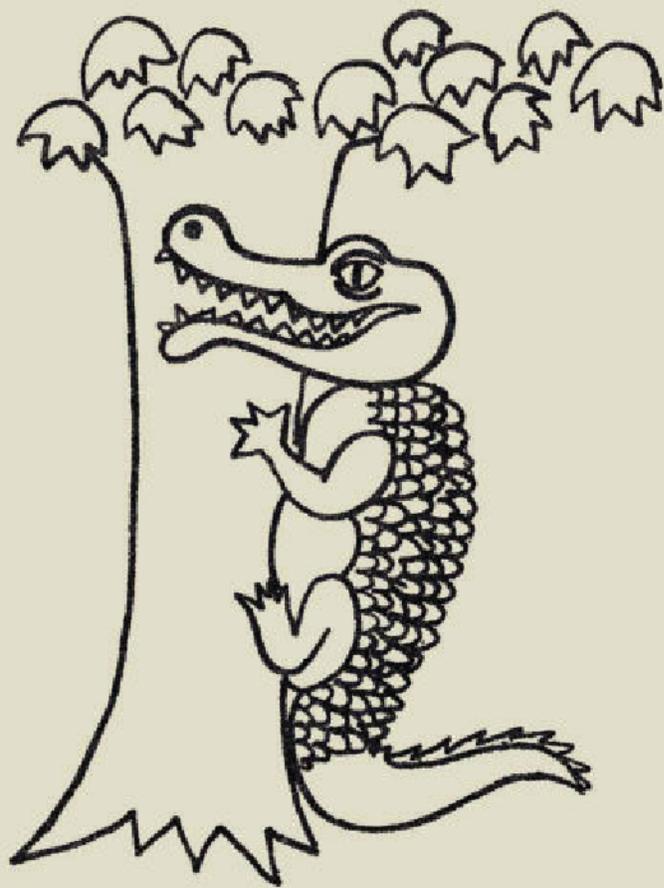
حضرت عبدالبهاء میان سبدهای گل ایستاده بودند و دستهای
یک یک را در دست خورمی گرفتند و به آنها گل هدیه می فرمودند.
ساعت جدائی رسیده بود. هیچکس نفی خواست کشتی را ترک کند و
همه سعی می کردند آخرین نفری باشند که پیاده می شوند. بعد از
مدتی کشتی براه افتاد،

لوآ در کناری ایستاده بود و همین طور که حضرت عبدالبهاء دور می شدند
درباره گذشته فکرمی کرد: به روزهایی که بچه بود و دنبال پروانه ها
می کرد و روزی که در پارکس برای اولین بار اسم دیانت بهائی را شنید
ولی بیش از هر چیز روزهای خوشی را بیاد داشت که در خدمت حضرت
عبدالبهاء بود.

حضرت عبدالبهاء وجود او را تغییر داده بودند لوآ درست مثل غنچه
ای بود که حالا تبدیل به گل زیبایی شده بود.

پایان

ترجمه: شهره راسخ (اشرف)



برزیل (۲)

در این شماره به ایالت «آمازون»
 در برزیل می‌رویم. مرکز ایالت
 آمازون شهر «منامی» است
 کشتی‌ها از آن سوی دنیا اقیانوس
 اطلس را پشت سر می‌گذارند
 و به منامی می‌آیند تا قهوه، کائوچو
 موز، فندق، پرتقال، گیاه‌ها

داروئی و محصولات دیگر برزیل را با خود ببرند. «خوزه» در یکی از دهه‌ها
 نزدیک منامی زندگی می‌کند.

مثل این که وقت آن شده که به کائوچوها سری بزنم. در پشت آن
 تپه درخت‌های کائوچوی ما قرار دارد. امروز صبح با بابا به سراغ درختها
 رفت. او همیشه با تیغ محکمی پوست درخت‌های کائوچو را شیار می‌زند
 بعد از مدتی شیره درخت از شیارها بیرون می‌زند، بعد آتشی
 روشن می‌کند و یک تکه چوب را در سطل شیره کائوچو فرو می‌برد و
 آن را روی آتش می‌گیرد تا آبش خشک بشود آنوقت دوباره چوب

در سطل فرومی برد. به این ترتیب تمام کا ئوچوها به دور چوب می چسبند
و خشک می شوند .

دیروز یک گروه جهانگرد به اینجا آمدند و آن طرف درختهای کا ئوچو
در کنار جنگل چادر زده اند . با بارفته از شهر برای آنها جنس نخرید
در این کاروان جهانگردی یک آقای دکتر هست که همه چیز می داند .
چند روز بود که دل من دردی کور و حتی مادر بزرگ هم درمان آن را
نمی دانست اما این آقای دکتر یک قرص بمن داد که کاملاً خوب شدم
افراد کاروان جهان گردی مردم شجاعی هستند اما خیلی را
چیزهای ساده را هم نمی دانند . مثلاً آنها نمی دانند که نباید کلا^{هشان}

به درختهای نزدیک جنگل آویزان کنند . چند ماه پیش یکی از میوه^{ها}
کلاه یک آقای جهانگرد را از شاخه درخت برداشت و با آن در روی
شاخه های درخت مشغول بازی شد . نمی دانید آن میوه^{ها} فضول
با آن کلاه شاپوی گشاد چقدر خنده دار شده بود !

با بامی گوید : آمازون خیلی چیزها به جهانگردان می آموزد .

با با حق دارد . هر کس به قلب جنگلهای اسرار آمیز آمازون قدم
می گذارد خیلی چیزها یاد می گیرد . قبل از هر چیز یاد می گیرد که باید
احتیاط کند ، چون ممکن است در پشت هر بوته ای بنوه ببری در کمین
باشد یا در لایه های هر درخت پر شاخ و برگ یک « مار بوآ » چنبر زده^{باشد}

جنگلهای اینجا عجیب ترین گیاه ها و زیباترین پروانه ها و پرندگان
 و کیاب ترین حیوانات جهان رامی توان یافت .
 در مردابهای قلب جنگل قورباغه های بزرگی زندگی می کنند که نظیرشان
 در هیچ جای دیگر نیار دیده نمی شود . سوسمارهای درختی ، مورچه های آغوز
 و ماهی های رنگ وارنگ و پشه های مالاریا همه شگفت آورند .
 بابا وقتی از شهر برگردد « جیم » را هم با خودش می آورد . جیم دوست سیاه^{ست}
 من است پدر جیم در بندر کاری کند . سیاه پوستان خیلی قوی هستند
 و هر کاری رامی توانند بکنند . می گویند در زمانهای قدیم اسپانیائیا
 سیاهان را از فریقای دزدیدند و به اینجا می آوردند تا برایشان
 کار کنند . من هیچوقت این را برای جیم نگفته ام چون ممکن است
 ناراحت بشود آخر من جیم را خیلی دوست دارم . قرار است من و او
 فردا کا ئوچوها را به شهر ببریم و به پدر جیم بدهیم تا بر ایمان بفروشد پدر
 می گوید تا جرهائی که کا ئوچومی خوند آن را با کشتی به سرزمین های دور^{ست}
 می برند تا با آن لاستیک اتومبیل ، اسباب بازی ، و وسایل ورزشی در^{ست}
 کنند . آن دختری که از دور می آید خواهرم « مری » است . او با خودش سبدها^ی
 قهوه رامی آورد . ما قهوه ها را در نوك کوه کاشته ایم تا محصول بهتری بد^{هد}
 میوه قهوه مثل آلبالو است اما در درون آن رودانه وجود دارد . این
 رانه ها را بومی دهند و از آن قهوه درست می کنند .



بوی غذای آید گمان می‌کنم ماما امروز ظهر با تخم لاکپشت غذا
درست کرده باشد نمی‌دانم چرا بعضی از جها نگردها بجای غذای ^{شمره} خو
تخم لاکپشت آن کنسروهای مانده را می‌خورند . بهتر است بروم سراغ
کائوچوها . موقع برگشتن هم باید مقداری موز برای سر سفره بچینم .



داستان دیانت بهائی
قسمت ششم

«حروف حی»

وقتی ملاحسین نزد همراهاش با زگشت عدّه دیگری از شاگردان سید کاظم وارد شده بودند . حرفهای ملاحسین اثر خودش را کرد .
 بود . آنها هم بدنبال مقصود و راز سخنان سید کاظم آمده بودند .
 چند روز گذشت آرامش و اطمینان ملاحسین همراهاش را بتعجب و اداشته بود چرا ملاحسین که آنها همه شور و شوق داشت دیگر بدنبال چیزی نمیگشت . چرا آنقدر آرام و مطمئن بود . آنها ملاحسین را کمتر آن چنان خوشحال دیده بودند . عاقبت ملا علی بسطامی این مطلب را

از او سؤال کرد مگر نه اینکه او و همراهانش تا آنجا بد نبال ملاحسین
آمده بودند . ملاحسین از حضرت اعلی چیزی نگفت با و فرموده
بودند این مطلب را از همه پنهان نگاه دارد باید آنها خودشان حضرت
اعلی را می یافتند و می شناختند . فقط به ملاحی گفت مطمئن باش
من تا جانم را در راه کسی که منظور و محبوب همه ماست فدا نکنم آرام
نمی نشینم و این بدستور خود آن حضرت است که در اینجا باقی
مانده ام ولی بیش از این چیزی نمیتوانم بگویم اگر خدا بخواهد
تو هم بحضور آن حضرت خواهی رسید . ملاحی بسطامی از حرفها
ملاحسین بفر فرود رفت پس ملاحسین همه چیز را می دانند . . .
پس حقیقت در اینجا است خوشحال بود ، غمگین بود ، مضطرب
بود ، حال عجیبی داشت آیا اولایق آن خواهد بود که جزو پیروان
آن حضرت باشد . سید کاظم گفته بود اشخاص دیگری برای آن
روز تعیین شده اند . آیا ملاحی هم جزو آنها بود . تنهار گوشه ای
بدعا و مناجات پرداخت . شب سوم در عالم خواب نوری مشاهده
کرد و بدنبال آن براه افتاد و ناگهان خود را در مقابل حضرت اعلی
یافت ، از شدت خوشحالی بیدار شد ، نیمه شب بود ولی دیگر
خواب برای او تمام شده بود خود را به اطاق ملاحسین رسانید
و او را در آغوش گرفت حالا او هم مثل ملاحسین حضرت اعلی را



شناخته بود . فردا صبح موقع طلوع آفتاب با ملا حسین به منزل
حضرت اعلی رفتند . غلام حضرت اعلی دم در بانظار آنها ایستا

*

بود

يك شب حضرت اعلی فرمودند هفتاد نفر تا حال مؤمن شده اند
يك نفر دیگر مانده است که فردا خواهد آمد .

فردا عصر موقعی که ملا حسین به همراهی حضرت اعلی بمنزل می رفتند
جوانی به ملا حسین رسید . او تازه از راه سفر رسیده بود و از

شاگردان سید کاظم بود ملا حسین را در آغوش گرفت و از حالش پرسید او هم مانند بقیه بدنبال کسی می گشت که برای نجات بشر ظاهری شد . ملا حسین بنا بدستوری که به او داده بودند چیزی نگفت و جوان را برای استراحت دعوت کرد جوان این دعوت را نپذیرفت و در حالی که به حضرت اعلی اشاره می کرد گفت چرا حقیقت را از من پنهان می کنی . این بزرگوار همان کسی است که من بدنبالش می کردم ، ملا حسین با تعجب مطلب را به حضرت اعلی عرض کرد . فرمودند تعجب نکن ما منتظر او بودیم . نام این جوان که در آن موقع ۲۲ سال داشت ملا محمد علی یار فروشی بود که حضرت اعلی او را قدّوس نامیدند . با آمدن او تعداد کسانی که ایمان آورده بودند به ۱۸ نفر رسید حضرت اعلی آنها را «حرفِ حی» نامیدند .

حضرت اعلی فرموده بودند بعد از این که ۱۸ نفر ^{ایمان} بدین آوردند یکی از آنها را انتخاب می کنم تا با من در سفر مکه و کوفه همراه باشد در آنجا امر خداوند را آشکار خواهیم کرد .

حال همه چیز آماده بود و بزودی امر خداوند آشکار می شد

نا تمام

نوشته بر اساس تاریخ نبیل از: فریبرز صبا

صمت سوم

«بچه»

و مادر بزرگ و پدر بزرگ رفت و همه را
بوسید .



بعد آقای توییسی به سراغ لورا و کون...



بعد همه همدیگر را بوسیدند



بچه کوچولو که از سرو صدای بوسه ها از خواب بیدار شده بود با تعجب پرسید:
آهای بیرون چه خبر است؟



پدرش جواب داد: «من خانوادہ ام را می بوسم
و این هم یکی برای تو.» بعد در
حالی که سرش را روی شکم
خانم تریسی می گذاشت، آن را بوسید



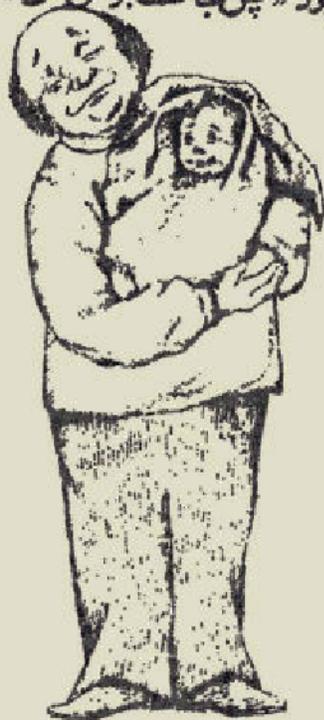
بچه گفت: «اما من که چیزی احساس نمی کنم»
پدر گفت: «حالا که اما وقتی که آمدی بیرون تو هم
منه آن را خواهی فهمید»



ناگهان بچه کوچولو فریاد زد: «بگیرید که آمدم
همه که این حرف را شنیدند دستپاچه فریاد
زدند: صبر کن،
صبر کن.»



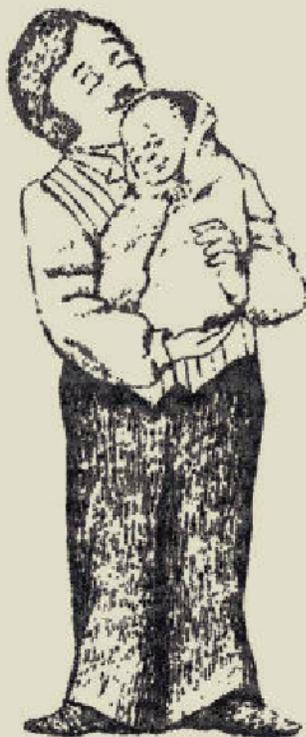
وقتی بچه بد نیا آمد اولین چیزی که پرسید
این بود « پس کجاست بوس من »



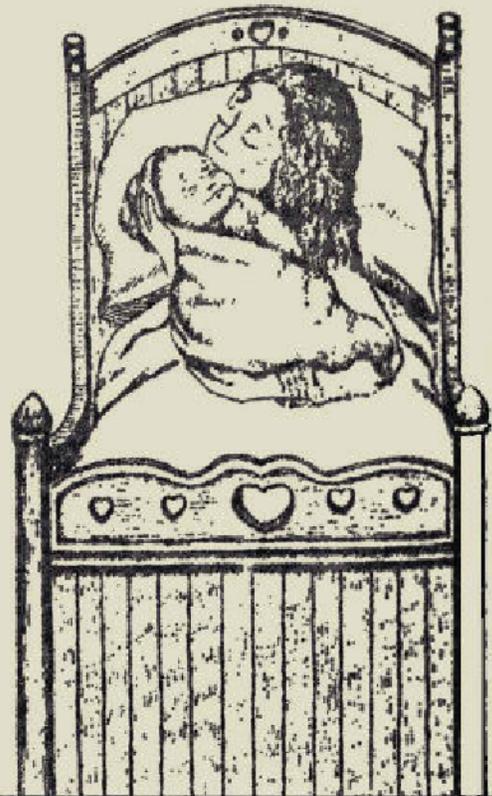
آن وقت دکتر را خبر کردند
که بیاید



و آقای ترلیسی



خانم ترلیسی



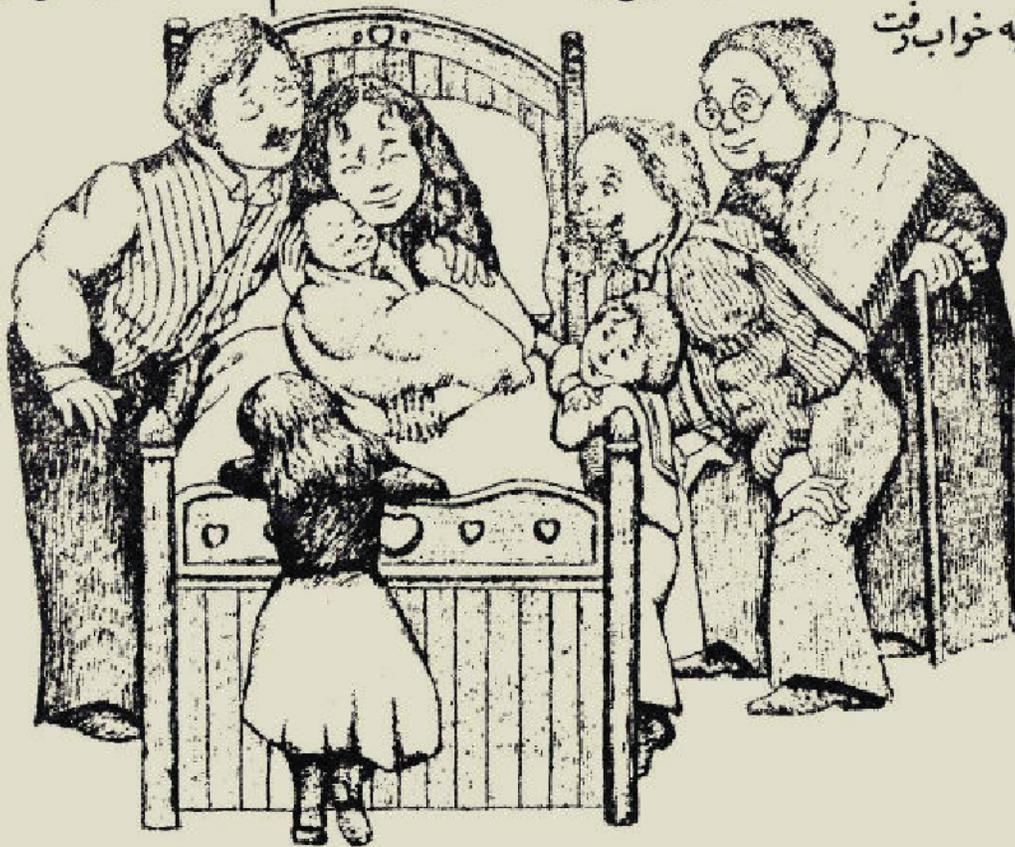
وبالاخوه مادر بزرگ و پدر بزرگ اورا
بوسیدند



لورا و کون

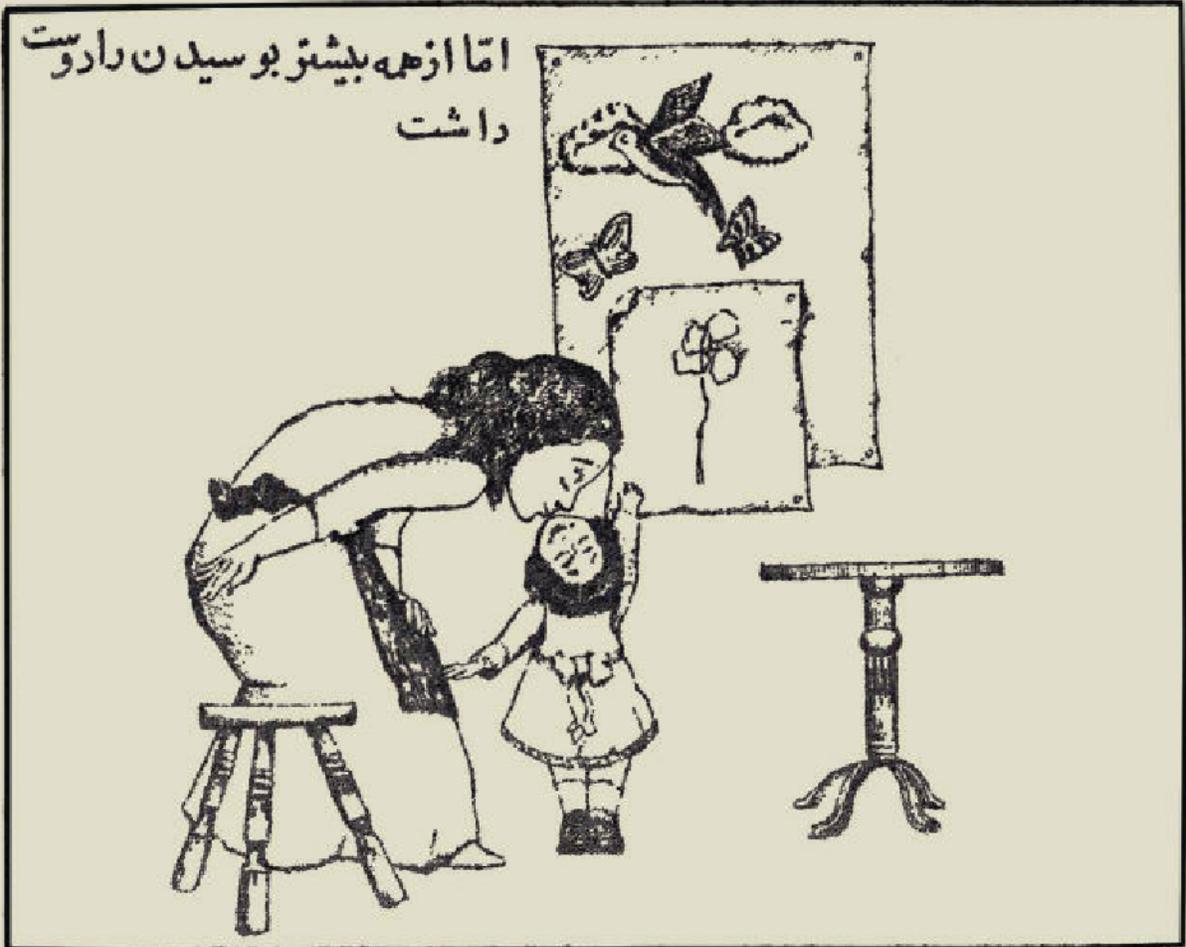


بچه خوشحال گفت «جای من همین جا است و من اینجا خواهم ماند بعد در آغوش
مادر به خواب رفتم»





اما از همه بیشتر بوسیدن را دوست
داشت



پایان

ترجمه: شامکار ارجمند

استیفن و سرخ پوستها نوشتهٔ جکی جیمز

می‌خواهم داستان پسر کوچکی به اسم «استیفن» را برایتان بگویم هر روز بعد از ظهرها وقتی استیفن از مدرسه برمی‌گردد عادت دارد که با عجله چای بنوشد و بدو در به خانهٔ همسایه‌شان تا با پسر کوچک آنها بازی کند و تا موقع خواب هم آنجا بماند. بازی آنها بیشتر در بارهٔ سرخ پوستها و کابوی‌هاست. این بازی را همیشه پسر همسایه پیشنهاد می‌کند و می‌گوید «بشرط اینکه من کابوی باشم چون سرخ پوستها خوب نیستند» ولی استیفن خوب می‌داند که این حرف درست نیست به دو دلیل اول اینکه عموی او آقای «جان» مدتی در کانادا بین سرخ پوستها زندگی کرده و می‌گوید آنها آدم‌های خیلی خوبی هستند.

اما دلیل دیگر داستان مفصلی دارد که حالا برایتان تعریف می‌کنم: چند روز قبل بود که استیفن مرتب بدشانسی می‌آورد. درست مثل اینکه همه چیزها با او لج کرده بودند صبح اول وقت چون ما ماو با بار از زیت کرده بود با او دعوا کردند. در مدرسه هم درسهايش را اشتباه جواب داد و معلمش را عصبانی کرد تازه وقتی از مدرسه برگشت پسر همسایه هم حوصلهٔ بازی کردن با او را نداشت استیفن در حالیکه خیلی غمگین و ناراحت بود به حیاط رفت و زیر یک درخت

نشست سرش را به دستهای کوچکش تکیه داد و بفکر عمیقی فرورفت
ناگهان چیزی بخاطرش رسید و بخورش گفت: "فهمیدم من بالاخره
باید به کانا دا بروم و با سرخ پوستهای آنجا زندگی کنم" با این فکر بلند شد
و از خانه بیرون آمد و در جاده ای که بطرف جنگل می رفت برآه افتاد
رفت و رفت تا بوسط جنگل رسید. هوا کم کم تاریک می شد و استیفن
یادش رفته بود از کجاها گذشته و از چه راهی به آنجا رسیده بالاخره
خسته شد فکر کرد بنشیند و کمی استراحت کند ناگهان پسری را دید
که از کوره راهی پائین می آید.

استیفن متعجب شد وقتی دید او یک سرخ پوست است یک سرخ پوست
زنده و حقیقی که یک پر قشنگ به موهایش زده بود و کفشهای بند دار
مخصوص سرخ پوستان را به پا داشت. جلو آمد و بالبخند دست
استیفن را گرفت «سلام استیفن ما مدت ها است منتظر تو هستیم»
بعد در حالی که دست به گردنش انداخته بود او را به قسمتهای انبوه
جنگل جایی که یکی از قبائل سرخ پوستان چادر زده بودند برد.

ماه ها گذشت و استیفن همچنان در میان سرخ پوستها زندگی می کرد
و به عادات و رسمهای آنها آشنا می شد. بعضی شبها در کنار رئیس پیر
قبیله می نشست و به قصه های واقعی که او از تاریخ زندگی سرخ پوستان
از زمانهای خیلی قدیم تعریف می کرد گوش می داد. ولی بیشتر اوقات



خود را با همان پسر بچه ای که در جنگل به استقبالش آمده بود، می گذراند
 آن پسر استیفن را در چادر خودش شریک کرده بود و شبها با هم در آن می
 استیفن هم او را مثل برادر خودش دوست داشت. آنها با هم درباره
 زندگی حیوانات وحشی و همین طور مواظبت و پرستاری از حیواناتی که
 مریض شده یا صدمه دیده بودند چیزهای زیادی یاد گرفتند. روزها
 با هم طرز استفاده از تیر و کمان را تمرین می کردند و ظهر از یک کاسه سفا
 که استیفن آن را ساخته و پسر سرخ پوست آن را در کوره پخته بود غذا
 می خوردند. مدتی گذشت و هیچ اتفاق بدی نیفتاد ولی یک روز صبح
 که استیفن از خواب بیدار شد احساس کرد خیلی دلش برای مادر و پدر

و خانه شان تنگ شده دلش می خواست بدانند ماما و بابا چطورند .
 حتما دوستهای مدرسه دلشان برایش تنگ شده بود ، خلاصه این
 افکار به سرش هجوم آورده بود و راحتش نمی گذاشت تنها کاری که
 می توانست بکند برگشتن بخانه بود . با این فکر آرام آرام از جایش بلند
 شد و تیر و کمانش را بالای سر و دست سرخ پوستش که هنوز در خواب
 عمیقی بود گذاشت و آهسته از چادر بیرون خزید . در این مدت او از
 دوستان سرخ پوست خود خوب یاد گرفته بود که چطور از میان حیوانات
 و مردم خوابیده بگذرد بدون اینکه کوچکترین صدائی راه بیندازد ولی
 تازه از چادر بیرون آمده بود که باری رئیس پیر قبیله که از همه زودتر بیداری شد
 بر خورد کرد پیر مرد با مهربانی گفت : « که اینطور استیفن کوچولو^{ما}
 می خواهد بخانه برگردد ، و با گفتن این حرف قیافه اش حالت غمگینی
 بخود گرفت . از این حرف استیفن بیکه ای خورد چون او هنوز نگفته بود که
 برای چه از چادر بیرون آمده ولی پیر مرد فهمیده بود . مرد به حرف زد
 ادامه داد : « درست است ، توحق داری ، دیگر موقع برگشتن تو نزدیک^{میل}
 و آشنا یانت رسیده . وقتی که برگشتی حتما به آنها بگو که سرخ پوستها
 هم مثل شما انسان هستند آدمهایی با احساساتی درست شبیه شما ، و
 قسمتی از نوع بشر . البته آنها حرف ترا باور نخواهند کرد فقط عمو « جان »
 باور می کند . آنها مثل سابق دلشان می خواهد که تو هم بجای توجه به یک

رنگی و شباهت‌های واقعی به اختلافات کوچک ظاهری نگاه کنی. ولی
 تو استیفن کوچولو هیچوقت ما را فراموش نکن.
 استیفن که متاثر شده بود گفت «من قول می‌دهم که هیچوقت شما و
 خوبی‌هایتان را فراموش نکنم حالا دیگر باید بروم. بخاطر آنهمه زحماتی
 که برای من کشیدید و چیزهایی که بمن یاد دادید خیلی متشکرم و هیچوقت
 آنها را فراموش نخواهم کرد... خدا حافظ...»
 استیفن تقریباً تمام روز را راه پیمائی کرد و موقع غروب بود که از کوره‌راه
 خارج شده وارد جاده‌ای که بخانه‌شان می‌رسید شده دیگر بجای
 درختهای جنگل همه جا پراز خانه بود. بالاخره بخانه خودشان رسید
 همه چیز درست مثل موقعی که خانه را ترک کرده بود بنظر می‌رسید.
 پدرش درگاراژ مشغول و رفتن به ماشین بود. استیفن یک راست
 بداخل رفت تا مادرش را پیدا کند «سلام ماما جان...»
 دلتان برای من تنگ نشده بود؟ من با سرخ پوستها زندگی می‌کردم
 آنها مردم فوق العاده خوبی هستند. درست همانطور که عموجان
 می‌گوید «مادرش با تعجب و درحالی که معلوم بود حرفهایش را باور
 نکرده گفت «واقعاً؟ خوب جالابهتر است بروی بالا و برای حمام
 کردن آماده شوی»

استیفن کمی ایستاد بعد با ناراحتی برگشت و از پله‌ها بالا رفت.

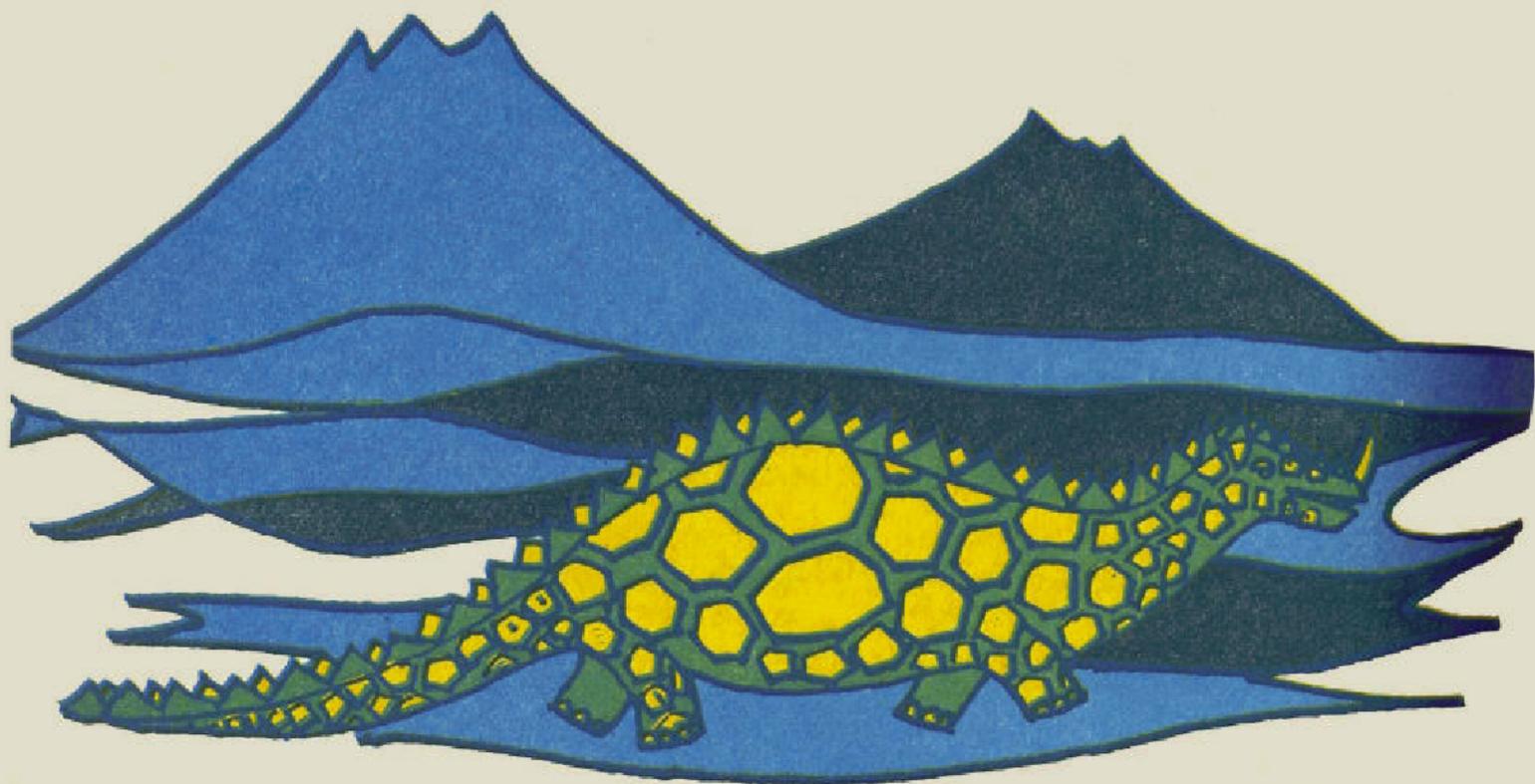
کتاب سخنگو « حیوانات »

نوآموز به حیوانات خیلی علاقه دارد. و آنقدر راجع به آنها از من کتاب سخنگو پرسیده که اگر بخواهم همه اش را برایتان بنویسم یک کتاب می شود. مقداری از این سؤال و جواب ها را اینجا برایتان تعریف می کنم.

اول از همه آواز خواندن پرندگان بود یک روز نوآموز از کتاب سخنگو پرسید که پرندگان چرا آوازی خوانند کتاب سخنگو جواب داد که پرندگان بوسیله آواز خواندن با هم حرف می زنند و این حرف زدن آنهاست که به گوش ما بصورت آواز جلوه می کند. در اینجا بود که من به نوآموز گوش زرد کردم که وقتی یک پرنده را اسیر و تنهایی کنند دیگر کمتر آوازی خواند چون کسی نیست که با او حرف بزند حتی بعضی از پرندگان در تنهایی ناله و زاری می کنند. پس از چندی نوآموز پرسید که آیا وزوز زنبور هم آواز خواندن زنبور است. من گفتم شاید ولی کتاب سخنگو گفت نه وزوز زنبور صدائی است که بوسیله تکان خوردن بالهای زنبور بوجود می آید.

یک بار هم نوآموز یک تار عنکبوت دید و درباره آن پرسید من جواب دادم که این تار را عنکبوت برای شکار حشرات درست کرده و وقتی که حشرات مثل مگس و پشه به این تار برخوردند به آن می چسبند و دیگر نمی توانند فرار کنند. نوآموز پرسید اگر این تارها چسبناک هستند

چرا خود عنكبوت به تار نفی چسبد . من نفی دانستم چرا ولی کتاب سخنگو
 می دانست او گفت که عنكبوت در میان تارهایش يك عده تار چسبناك
 و يك عده تار بدون چسب درست می کند و خود او آنها را می شناسد
 و همیشه روی بدون چسب ها راه می رود .
 يك بار ديگر نو آموز عكس يك حيوان را دیده بود و آن را بمن هم نشان داد .



و گفت اين حيوان چيست و در كجا زندگی می کند كه من تا بهال مثل
 آن را ندیده ام . به او گفتم اين حيوانی است كه سالهاى پيش زندگی
 می كرده و نسل آن از بين رفته است و ديگر مثل آن در زمين وجود ندارد
 بعد هم كتاب سخنگو در دنباله حرف من گفت كه در گذشته حيوانات
 زيادى بوده اند كه حالا مثل آنها ديگر وجود ندارد و بعضى از حيوانات

هم هستند که حالا وجود دارند ولی درگذشته مثل آنها نبوده است
در اینجا من پرسیدم که چرا دیگر این حیوانات وجود ندارند. کتاب
سخن گو گفت که چون وضع آب و هوای زمین در طول سالها عوض
شده. مقدار از حیوانات بخاطر سرما و گرمای زیاد از بین رفته اند
و چون مقدار مواد خوراکی روی زمین هم کمتر شده حیوانات بزرگی
که احتیاج به غذای زیاد داشته اند از گرسنگی از بین رفته اند و
البته شکارچیان هم باعث نابودی خیلی از حیوانات بوده اند.
تهیه و تنظیم از مسعود یزدانی

کاکا اوی فی فی:

کتابهای خوب

بچه‌ها اگر گفتید «کاکا اوی فی فی» یعنی چه؟ تعجب می‌کنید اینطور نیست؟
حتماً با خودتان می‌گوئید: «این دیگر چه زبانی است! من که تا بحال کلماتی

به این عجیبی نشنیده بودم»
اتفاقاً برعکس آنچه که شما فکری کنید باید بگویم که شما هر روز چیز
به همین زبان می‌شنوید و خوردتان متوجه نیستید.

جمله‌ای که در بالا خواندید به زبان طولی‌هاست و معنی‌اش
این است که: «آیا غذا هنوز داغ است؟» البته هر کدام از حیوانات
برای خودشان زبان مخصوصی دارند ولی اگر شما الفبای زبان حیوانا
یاد بگیرید می‌توانید با تمام حیوانات به زبان خودشان صحبت کنید.
فکرش را بکنید اگر یک نفر این زبان را بداند چه حوادث جالبی ممکن است
اتفاق بیفتد! ولی شاید هیچکدام از آنها به پای اتفاقاتی که برای
«دکتر دولیتل» پیش آمد، نرسد.

اگر کمی حوصله داشته باشید دکتر دولیتل را هم به شما معرفی خواهم
کرد: دکتر دولیتل یک دکتر خوب و مهربان است که به حیوانات علاقه
زیادی دارد. فرق دکتر دولیتل با دیگران این است که او می‌تواند با
حیوانات به زبان خودشان صحبت کند. خودتان می‌توانید حدس
بزنید دگری که زبان حیوانات را میداند چه زود میان همه جانوران

عالم مشهور می شور . بهمین دلیل میمونهای جنگلهای آفریقا که به یک بیماری وحشتناک مبتلا شده بودند از دکتر دولیتل دعوت کردند که به آفریقا برود .

دکتر با خودش فکرمی کورچه خطرناکی در پیش خواهد داشت . دریا ، طوفان ، زردان دریائی ، جنگلهای ناشناخته و دور ، قبیله وحشیهای آدمخوار ، و . . . و . . .

ولی دکتر به یک چیز دلگرم بود : زبان حیوانات ، تمام حیوانات دنیا او را می شناختند و دوستش داشتند و می توانستند به هنگام خطر درست به موقع به کمکش بشتابند . دکتر دولیتل می دانست که حوادث باور نکردنی و عجیبی در انتظار او هستند مجموع این حوادث و اتفاقات داستان شیرین و جذابی را بوجود می آورند که شما می توانید آن را در کتاب « دکتر دولیتل » بخوانید .

« دکتر دولیتل » نوشته : هیولا فینک « ترجمه : ایراندخت اردبیهستی .

ناشر : مؤسسه انتشارات امیرکبیر . قیمت ۵۰ ریال



«آرزوی کوچولوها»

نوشته: فرزانه اسکندری ازگنبد کاووس

یکی بود یکی نبود

یک خانواده فقیر بهائی در دهی زندگی می‌کردند آنها آدمهای خیلی خوبی بودند و همه مردم آنها را دوست داشتند اسم پدر این خانواده «عباس» بود «عباس» تایی توانست مشکل دیگران را حل می‌کرد. عباس یک پسر داشت و یک دختر. اسم دختر «منیره» و اسم پسر «فواد» بود آنها در ده خود به مدرسه می‌رفتند و آنقدر مهربان و تمیز بودند که معلم ده آرزوی کودکی همه شاگردانش مثل آنها بودند. یک روز که پدر و مادر منیره از خانه بیرون رفته بودند «فواد» رو کرده «منیره» و گفت «منیره» بگو چه آرزویی داری؟ منیره گفت: من آرزو دارم یک عروسک زیبا داشته باشم هم قد خودم آنوقت «منیره» از فواد پرسید: تو چه آرزویی داری فواد گفت: من آرزو دارم یک سه چرخه داشته باشم بعد از این گفتگو هر دو مشغول بازی شدند وقتی بازی تمام شد فواد گفت منیره بیا برای هم داستان بگوئیم یکی من یکی تو منیره خیلی از این پیشنها خوشحال شد فواد داستان بز کوچولو و منیره داستان مار پلائی را گفت آنها کم کم خوابشان برد منیره خواب دید یک پری آمده و می‌گوید: منیره هوچه آرزو داری بگو، منیره گفت من آرزو دارم یک عروسک داشته باشم هم قد خودم. در این موقع منیره ناگهان از خواب پرید.



پهلوی خودش را نگاه کرد و فریاد زد: وای چه عروسک قشنگی و رفت پیش
 فواد و دید یک سه چرخه قشنگ هم آنجا است هم خوشحال شد و هم خیلی تعجب
 کرد و هر دو مشغول بازی شدند منیژه جعبه اسباب بازی را نگاه کرد
 و دید که یک صندوق در جعبه است و توی آن یک نامه بود که در آن نامه
 نوشته بود: فواد و منیژه عزیز چون شما بچه های خوب و پاکی بودید من
 آرزوی شما را برآورده کردم. خدا حافظ،
 منیژه و فواد وقتی این نامه را خواندند بسیار خوشحال شدند.
 در این موقع زنگ خانه بصد آمد فواد در را باز کرد، ماما و بابا
 بودند. بچه ها همه چیز را برای پدرشان تعریف کردند، پدر گفت:
 «همیشه فرشته های بالایی سر بچه های خوب پرواز می کنند»

صفحه خورتان « مسابقه ورقا »

بچه های عزیز در و خبر برایتان دارم اول این که
بزودی نتیجه مسابقه نوشته های دوستان ورقا معلوم ^{شود} می
یعنی داوران مسابقه الان مشغول مطالعه داستانها و مقایسه
و شعرهای شما هستند . منم مثل شما منتظرم ببینم کدام ^{یک}
از دوستان عزیزم جایزه های خوب ورقا را خواهند برد

« کتابخانه ورقا »

خبر دوم این که کتابخانه دوستان ورقا با بهترین کتابها
بچه ها منتظر شما است حتما « به باغ تره کتابخانه ورقا »
سری برنید و از کتابهای خوب آن استفاده کنید
کتابخانه روزهای سه شنبه و پنجشنبه از ۷ تا بعد از ظهر و جمعه صبح از
۱۰ تا ۱۲ باز است و نماینده ورقا در کتابخانه منتظر
شما است تا اگر کاری با ورقا داشته باشید با شما صحبت کند
و کارت عضویت کتابخانه را برایتان صادر کند . شرط عضویت
کتابخانه ورقا فقط دو چیز است اول اینکه کارت اشتراك سالیانه
ورقا را داشته باشید دوم اینکه قول بدهید از کتابهای کتابخانه
مثل کتابهای خورتان خوب نگاهداری کنید . وعده ما به باغ تره

بهترین کتابهای سال برای بچه‌ها

از این به بعد در هر شماره، علاوه بر بخش معرفی کتاب، نام تعدادی از کتابهای خوب کودکان و نوجوانان را برای تان می‌نویسم تا بچه‌هایی که علاقه به مطالعه دارند بتوانند کتابهای مناسبی انتخاب کنند.

در کشور ما زمانی بنام «شورای کتاب کودکان کتابخانه‌ها را که در ایران برای کودکان و نوجوانان منتشر می‌شود بررسی می‌نماید و همه ساله تعدادی از بهترین کتابهای سال را تحت عنوان کتابهای برگزیده سال انتخاب و معرفی می‌کند. امسال نیز شورای کتاب کودکان از میان ۱۶۰ کتاب منتشر شده در سال گذشته چهار کتاب را برای چهار گروه سنی برگزیده است. بهترین کتاب برای گروه سنی قبل از دبستان «چرا جانوران نباید لباس بپوشند» مترجم: فرزانه ابراهیمی ناشر: «سازمان همگام با کودکان و نوجوانان»

برای گروه سنی سالهای آخر دبستان: «حقیقت و موردانا» نویسنده: بهرام بیضائی - نقاشی: موتضی ممیز ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. برای نوجوانان «آدم آهنی» نویسنده: تدهیوز. مترجم: نادر ابراهیمی ناشر: سازمان همگام با کودکان

و نوجوانان می‌توانید این کتابها و خیلی کتابهای خوب دیگر را از کتابخانه و رقا بگیرد.

